

انگشتر عقیق

نوشته: میر عظیم رفیق نیا

بازیگران نمایش

بهناز : کارگردان - راوی ۱ - بلوذا (خواهر قابیل)

المیرا : سفیدی - راوی ۲ - هاییل

ناهید : سیاهی - راوی ۳ - قابیل - شیطان

مکان نمایش

نمازخانه مدرسه – گروه تئاتر مدرسه به کارگردانی بهناز در حال تمرین است

بهناز به ناهید توضیح می دهد.

بهناز: به گروهمون خوش اومدی

ناهید: مچکرم

بهناز: نمایشنامه رو خوندی؟

ناهید: یه دور از روش رفتن ولی چیزی حالیم نشد. فقط فهمیدم موضوعش نمازه

بهناز: بله. موضوع نمایشنامه ما نمازه، ما می خواهیم دو رکعت نماز رو همراه با راویان به تماشاگران نشون بدیم؟

ناهید: چجوری؟

بهناز: ما یه مرد عباپوش رو که چهره اش معلوم نیست به عنوان نمازگزار میاریم صحنه

ناهید: فک کنم اون مرد عباپوش من باشم

بهناز: نه... چون چهره اش مشخص نخواهد بود. ما میذاریم نزدیکی های اجرا و جشنواره انتخابش می کنیم و بیاریم ولی تو تمرین

همش حسش خواهیم کرد

ناهید: خب این مرد عباپوش چیکارا می کنه؟

بهناز: اگه نمایشنامه رو یه دور کامل می خوندی می فهمیدی که مرد عباپوش دورکعت نماز می خونه و تو هر قسمتش راویان

حکایتی رو بیان می کنن. ما نماز رو به هفت قسمت یا هفت رویداد تقسیم کردیم که یکی یکی توی تمرین توضیح میدم

ناھید: فھمیدم. ما نماز رو به هفت رویداد تقسیم می کنیم و توی هر رویداد راویان حکایه ای رو به تماشاگران می گن

بھناز: آفرین

ناھید: چه جالب. عالی میشه. یوووووووو

بھناز: تا به حال بازی کردی؟

ناھید: آره بابا خیلی

بھناز: به به. خب کجاها؟

ناھید: همه جا... من هر لحظه احساس می کنم دارم بازی می کنم. من از ادا درآوردن خیلی خوشم میاد، بخصوص ادای معلمارو [می خندد]

بھناز: می دونم... حالا دوست داری تو این نمایشنامه چه نقشی رو بری؟

ناھید: برام فرقی نداره. هر نقشی رو که بگید میرم. نقش نویسنده، کارگردان، بازیگران...

بھناز: کدومشون رو بهتر می تونی بازی کنی؟

ناھید: [درگوشی] از تو چه پنهون دلم می خواد نقش سفیدی رو برم. حس می کنم میتونم خودمو نشون بدم

المیرا: نقش سفیدی رو من میرم. بھناز جونم قبلاً این نقش رو به من دادند

ناھید: اِ جِداً؟! الهی موش تورو بخوره... پس نقش ها دست چین شدند. آقاروووو

بھناز: ناراحت نشو میخواستم نظرتو بدونم. می دونی ناھید...

ناھید: ناھید، نه. الف ناھیدو کوتاه نگو. کشش بده. بگو نا!!!!!! ناھید

بھناز: خب باشه. نا!!!!!! ناھید می دونی از دور که دیدمت به خودم گفتم بھناز گمشده تو پیدا کردی. ناھید...

ناهِید: ناهید

بهناز: ناهید خودِ خودش. تیزپا، اکتیو، اندام درست و صدای فوق العاده عالی. من ۹۵٪ نقش سیاهی رو بهت پیشنهاد می کنم. می دونم که موفق می شی

ناهِید: ولی من همیشه از نقشی مثبت خوشم اومده... من از سیاهی بدم میاد

المیرا: چرا اونوقت؟

ناهِید: بین سوسول خانوم چون من از تو بهتر میتونم نقش سفیدی رو بازی کنم. فهمیدی؟

المیرا: ولی قبلِ تو بهناز جونم این نقش رو به من داده. مگه اینطور نیست؟

بهناز: ببینید هر نقشی جای خودش، ارزش خودشو داره. نویسنده سیاهی و سفیدی رو برابر هم نوشته. هیچ کدوم به دیگری برتر نیست. هراز چندگاهی سیاهی غالب میشه، هراز چندگاهی هم سفیدی. این غلبه هاست که به نمایش ما جلوه دیگری بخشیده، درثانی هرکی سفیدی رو میره لازم نیست سفیدِ سفید باشه و هرکی سیاهی رو میره لازم نیست سیاهه سیاه باشه. ما فقط نماد سیاهی و سفیدی خواهیم بود نه چیز دیگه

ناهِید: حرفی نیست وقتی خوب بازی میکنم چه فرقی داره سیاه باشم یا سفید

المیرا: برای منم فرقی نداره. هر چی تو بگی بهناز جون

بهناز: آفرین به هردوتاون... خودتونو آماده کنید تا رویداد اول رو به دور از رو بخونیم. المیرا به دور از رو نمایشنامه بخون آماده شو

المیرا: من حفظِ حفظم بهناز جون

بهناز: پس تو ناهید به دور تمرینی رویداد اول رو بخون. آماده شو با هم بخونیم

ناهِید: باشه [ناهید به گوشه ای رفته و متن را می خواند. المیرا، بهناز را به گوشه دیگری می کشاند]

المیرا: من می ترسم

بهناز: از چی؟

المیرا: از ناهید

بهناز: ناهید که ترس نداره

المیرا: نه که... می ترسم نمایش رو بهم بزنه. آخه اون خیلی شره مدرسه رو بهم ریخته. همه از دستش ذله شدند. حتی خانم معلم ها... اون خیلی بدجنسه

بهناز: پشت کسی حرف درنیار. عیبه. ناهید دختر شروریه این درست ولی ما حق نداریم کسی رو محکوم کنیم. درثانی این شروریه ناهید برای نقشش خیلی خوبه. اگه اون بتونه نقش شیطان و سیاهی عین خودش بره که محشر میشه

المیرا: ولی من می ترسم نمایش رو بهم بزنه و نتونیم تو ناحیه اول بشیم

بهناز: بهم نمی زنه. من بهت قول میدم اول میشیم

المیرا: ولی من ازش بدم میاد مثل پسرا می مونه. یه جوریه

بهناز: خب دیگه. بسه... برو ناهید رو صداش بزن بیاد تا شروع کنیم

المیرا: من صداش نمی زنم. خودت صداش بزن

بهناز: آه از دست تو ... ناهید بیا... [ناهید می آید] خوندی؟

ناهید: آره که بله...

بهناز: [ورقی دستش می گیرد] راوی اولو من میرم. راوی دومو المیرا میره. راوی سومو ناهید تو میری. آماده اید؟

ناهید: آره که بله...

المیرا: منم آماده ام

بهناز: پس شروع می کنیم ۱، ۲، ۳

بهناز: راوی یک - بسم الله النور

المیرا: راوی دو - بیر اولان تارینین آدینان [ناهید می خندد ولی به زور خودش را نگه میدارد] چیه؟ من با کلمات ترکی مشکل

دارم. دست خودم نیست

ناهید: [آهسته] سوسول

بهناز: باشه. پس جمله راوی دو با راوی سه عوض میشه. ناهید تو میتونی ترکی بخونی؟

ناهید: چجوووورم

بهناز: دوباره تکرار می کنیم. ۱، ۲، ۳

بهناز: راوی یک _ بسم الله النور

ناهید: راوی دو _ بیر اولان تارینین آدینان

بهناز: آفرین

المیرا: راوی سه _ بنام خداوند بخشنده و مهربان

بهناز: خوب بود، عالی بود، به محض اینکه راوی سه جمله اش رو تموم می کنه سیاهی، نقاب سیاه و سفیدی، نقاب سفید به

صورت می زنه و شروع می کنند به جنگ کردن باهم

ناهید: یعنی دعوا می کنند آخ جووون

بهناز: نه دعوا نمی کنند مثل پهلوانان دست های همدیگر را می گیرند و سعی می کنند با هل دادن همدیگر رو زمین بزنند. حالا

یه بار امتحان کنید. [ناهید دست هایش را به المیرا می دهد. آنها شروع می کنند به هل دادن همدیگر] عالیه این خوبه ، شما

ادامه بدید من هم بقیه اشو می خونم [راوی یک] گاهی سفیدی بر سیاهی غلبه میکند و گاهی سیاهی بر سفیدی. اینها دو رکن اساسی زندگی اند مثل روز و شب مثل روشنایی و تاریکی مثل بالا و پایین مثل نرم و سخت مثل فرشته و ابلیس [ناگهان صدایی از المیرا بیرون می آید. ناهید المیرا را به زمین زده است و گلویش را می فشارد] ناهید! داری چیکارش میکنی؟

ناهید: هیچی.... من سیاهی ام و دارم با سفیدی جنگ می کنم.

بهناز: اینطوری؟

ناهید: مگه چی شده؟ سوسول خانم زمین خوردند [ناهید المیرا را بلند می کند] وای خدای من زمین خوردید ازتون عاجزانه عذر می خوام که زمینتون زدم [به صورت عشو]

بهناز: ناهید بس کن این به تمرینه

ناهید: اون سفیدی باید زورش برابر زور من باشه من که نمی تونم خودم رو بیارم پایین خب یه کمی هم ایشون قوی باشن و بیان بالا

المیرا: واقعاً که شیطونی کثافت

بهناز: المیرا خواهش میکنم اون گناهی نداره من باید توضیح می دادم که ندادم

المیرا: نخیر اون تو حیاط مدرسه هم منو اذیت می کنه

ناهید: [متعجب] کی گفته؟!

المیرا: تو همه بچه هارو اذیت می کنی، هی اونارو می زنی، دعوا می کنی تو کلاس، تو حیاط، تو سالن. تو دختر خیلی بدی هستی. همه ازت بدشون میاد. معلما از دست تو ذله شدند تو مثل.... تو مثل....

ناهید: مثل چی؟

المیرا: مثل یه حیوون می مونی، وحشی و درنده

بهناز: بس کنید

ناهید: تو با اخلاقم چیکار داری؟ در ثانی من با بچه ها شوخی دارم به تو چه؟ اینجا هم مگه من بهت چیزی گفتم؟ تو کم آوردی و زمین خوردی می خواستی زور بزنی و کم نیاری سوسول در ثانی حدو حدود خودتو بدون دیگه نشنوم اسم خودتو رو کسی بذاری

المیرا: نه خیر ... ذات تو بدجنسه

ناهید: هی شیطونه میگه یه اردنگی بزنی شکمش استغفرالله

بهناز: بس کنید با شماهام [با فریاد] دست بردار المیرا . به خودت بیا، تو هم ناهید نمی خواد حس شیطونیت گل بکنه و زور بزنی... خدای نکرده ما آدمیم ها، مگه چی شده؟ خجالت بکشید

المیرا: اول اون شروع کرد

بهناز: ساکت شو

ناهید: دختر باید حیا داشته باشه

بهناز: گفتم ساکت بشین هردوتاتون

المیرا: من نمی توئم بهناز جون وقتی اونو می بینم می ترسم، ضربان قلبم میره بالا استرسم میگیره، دست و پامو گم می کنم.

آخه نمی دونی بهناز اون چقدر تو مدرسه اذیتم کرده . اون باید قول بده دست از کارای شیطونیش برداره و الا من نیستم

ناهید: پس بگو می خوایی تلافی اون روزارو دربیاری ها؟ به کوری چشم دشمنان من تا آخرش هستم

بهناز: آروم باشید بچه ها. اینجا من تصمیم می گیرم کی بمونه، کی نمونه. هردوتاتون می مونید

المیرا: من نیستم

ناهید: ولی من هستم

بهناز: گفتم آروم باشید. هردوتاتون متنهاونو بیارید رویداد دوم رو می خونیم [هر دو دلخور متن هایشان را می آورند] راوی یک من میشم. راوی دو هم المیرا میره و نقش شیطان رو هم تو می ری ناهید... آماده اید؟ [سکوت] آماده اید؟

هر دو: [دلخور] بله

بهناز: [محکم] آماده اید؟

هر دو: بله

بهناز: در این قسمت سفیدی بر سیاهی غلبه می کند و پشت مرد عباپوش به قیام می ایستد. سیاهی نیز از زمین برمی خیزد. نقاب سیاهش را درآورده نقاب سفید می زند و او نیز به قیام می ایستد.

رویداد دوم همان صحنه مرد عباپوش تکبیر می گوید

راوی ۱ و ۲: الله اکبر

راوی ۱: این نبرد سیاهی و سفیدی

راوی ۲: این نبرد بدی و خوبی، شر و نیکی

راوی ۱: از زمانی آغاز شد که شیطان - لعنت الله علیه - از روی " ابا " و " تکبر " بر خلیفه الله سجده نکرد

راوی ۲: از زمانی آغاز شد که شیطان - لعنت الله علیه - قسم خورد " که خلق خدا را تمام گمراه " خواهد کرد

راوی ۱: و خداوند متعال نیز به " حق " سوگند خورد " که جهنم را از شیطان و پیروانش " پر خواهد کرد

صدای سیاهی: من بهترینم. چون مرا از آتش خلق کرده اند ولی آدمی را از گل [می خندد] " آیا من سر طاعت به آدمی که از خاک آفریدی فرود آرم " هرگز... هرگز

راوی ۲: و اینگونه بود که از آن جایگاه - یعنی بهشت - سخت رانده شد

راویان: " که بهشت فردوس ارث آن خوبان و منزلگاه ابدی آن پاکان است " و همانا آدمی را از گل خالص آفریدیم " پس آنگاه او را نطفه گردانیده و در جای خود استوار قرار دادیم " " آنگاه نطفه را از گوشت پاره و باز آن گوشت را از استخوان و سپس بر استخوان ها گوشت پوشانیدیم، سپس از آن خلقتی دیگر انشاء نمودیم "

راوی ۱: " و اوست خداییکه آسمان ها و زمین را به حق آفرید "

راوی ۲: " و اوست پدید آورنده ی آسمان ها و زمین "

راویان: " پروردگار شما آن خدایست که آسمان ها و زمین را در شش روز خلق کرد. آنگاه به خلقت عرش پرداخت. روز را پرده شب درپوشاند که با شتاب در پی آن پوید و خورشید و ماه و ستارگان به امر او مسخر گردید... "

راوی ۲: " خدا آیات خود را برای اهل علم و معرفت مفصل بیان خواهد کرد "

راویان: " آفرین بر قدرت کامل بهترین آفریننده "

راوی ۱: " بگو او یکتاست "

راوی ۲: " آن خداییکه که از همه بی نیاز است و همه عالم به او نیازمند است "

راوی ۱: " آن خداییکه همه ی شما را از یک تن بیافرید "

راویان: حضرت آدم (ع)

راوی ۲: " و هم از آن، جفت او را خلق کرد "

راویان: حضرت حوا (ع)

راوی ۱: " و از آن دو تن، خلقی بسیار در اطراف عالم از مرد و زن برانگیخت "

راوی ۲: " نه کسی فرزند او و نه او فرزند کسی است "

راوی ۱: " و نه هیچ کس مثل و همتای اوست "

راویان: اللہ اکبر [صدای اذان از مدرسه به گوش می رسد]

بهناز: اللہ اکبر. داره اذون میده. تمرین تعطیل. میریم نماز

المیرا: [می ایستد]

بهناز: نمی آیی؟

المیرا: نه

بهناز: چرا؟

المیرا: خب نیام دیگه

بهناز: ما داریم به نمایش از نماز تمرین می کنیم. خوبه تو نماز جماعت هم شرکت کنیم

ناهدید: بذار نیاد. اون هیچوقت به نماز نیومده

المیرا: تو چی؟

ناهدید: من همیشه نماز رفتم، همیشه هم میرم

المیرا: خب برو. کی جلوتو گرفته. حالا تو همیشه نماز میری من چیکار کنم. ها؟ فکر میکنی نمازت درسته؟

ناهدید: ببین کی داره درستی و غلط بودن نماز منو می سنجه. حداقل یه بار بیا درستشو بخون

المیرا: من هیچوقت نماز رو بخاطر ریا و تظاهر نمی خونم

ناهدید: تو اصلاً نماز بلدی؟

المیرا: نه . توئه شیطون فقط نماز بلدی. نقاب سفید رو از صورتت بیار بیرون سیاهی. این همه ریا نکن

بهناز: بس کنید. الان امام جماعت میاد آبرومون میره... ناهید تو برو ، ما هم میاییم. برو

ناهید: باشه. خداحافظ

بهناز: خداحافظ... بین المیرا، حرفای ناهید رو به دل نگیر. اون هر چیزی رو که میبینه قضاوت میکنه. اینو بدون هیچ نمازی ریا نیست. ما هم کاری به نماز دیگرون نداریم. اگه اصرار میکنم حتماً باید نماز بخونی به این دلیل که از نظر معنا و مفهوم به نماز نزدیک بشیم تا بتونه تو درک نمایشنامه نماز بهمون کمک کنه. هر چه قدر ما فلسفه نماز رو بدونیم همون قدر به خدا نزدیک میشیم. در ثانی نماز در اصل یه نوع درس پس دادنه، این که بگیم ما چقدر خدارو میشناسیم و چقدر قدردان نعمت های او هستیم. حالا بهتره که با هم بریم نماز...

المیرا: [در گوشی به بهناز چیزی می گوید]

بهناز: باشه. عذرت موجهه

المیرا: من میرم کلاس به محض اینکه نماز تموم شد برمی گردم

بهناز: باشه هرطور که راحتی... [بهناز می رود و المیرا با نگاهش او را تعقیب می کند]

[نور می رود]

صحنه دوم

مکان: همان نماز خانه مدرسه... چند روز بعد. گروه تئاتر مدرسه در حال تمرین است. بهناز به المیرا و ناهید توضیح می دهد

بهناز: توی رویداد اول، شروع زندگی و هستی را از نبرد سیاهی و سفیدی آغاز کردیم. قبل از تکبیر مرد عباپوش رو دیدیم که سفیدی بر سیاهی غلبه کرد و پشت مرد عباپوش به اقامه ایستاد. سیاهی هم که همون شیطانیه یک نقاب سفید زد و به سفیدی پیوست. یعنی یه جورایی منافق رو نشون دادیم.

در رویداد دوم خلقت جهان و فلسفه هستی را نشان دادیم، یعنی ما معنی و مفهوم سوره های حمد و سوره را گفتیم. مرد عباپوش با تکبیر گفتن به رکوع رفت که رویداد سوم شروع می شود. بعد از این دقت کنید ما در رکوع داستان قتل قابیل توسط هابیل را نشان خواهیم داد. اینجا هابیل همان سفیدی در گوشه ای به چوپانی مشغول خواهد بود و من همان راوی ۱ نقاب زنانه به صورت زده - بلوذا - زن هابیل خواهم شد و سیاهی نیز قابیل خواهد شد [ناهید حواسش نیست] و سیاهی نیز قابیل خواهد شد

المیرا: [اشاره به ناهید] هی با توئه قابیل! [ناهید به خودش می آید]

بهناز: حواست کجاست ناهید؟ من داشتم توضیح میدادم

ناهید: ببخشید حواسم نبود

المیرا: ساکت شدی قابیل

ناهید: الان یه ساکت شدنی نشونت بدم اون سرش ناپیدا

بهناز: سیاهی نیز قابیل خواهد شد. آماده اید؟

ناهید و المیرا: بله

بهناز: هابیل تو برو یه گوشه بشین من میام کنارت میشینم

[بلوذا بساط غذا را جمع می کند. هر دو بلند می شوند. نگاه ها در هم می آمیزد. بلوذا از هابیل دور شده می رود. هنگام بیرون رفتن قابیل وارد می شود. نگاه ها در هم می آمیزد. قابیل می خندد و بلوذا می ترسد و از صحنه خارج می شود. قابیل به طرف هابیل می رود]

سیاهی - قابیل: سلام برادر

سفیدی - هابیل: سلام برادر

قابیل: خسته نباشی

هابیل: درمانده نباشی

قابیل: بلوذا زن زیباییه. برخلاف اقلیما همسر من

هابیل: بله زیباست. نعمت خداوند بزرگه

قابیل: ولی بلوذا باید زن من می شد

هابیل: چرا؟

قابیل: چون من هم از تو بزرگترم و هم از تو برتر

هابیل: این حکم خداوند بزرگ بود که بلوذا خواهر تو، همسر من شود و اقلیما خواهر من، همسر تو

قابیل: این حکم خداوند بزرگ نبود بلکه حکم پدرمان آدم بود که زن زیبا همسر پسر کوچک شود

هابیل: بلوذا همسر من شد چون خداوند هدایای مرا پذیرفت. پدرمان آدم حکم دیگری هم فرموده اند

قابیل: می دانم که تو وصی او می شوی و من بخاطر همین موضوع به اینجا آمده ام. زودتر آماده شو، بلوذا تنهایی نمی تواند به

منزل برسد. باید همراه داشته باشد. من باید تو را ... [بهناز حرفش را قطع می کند]

بهناز: ناهید... قطع... قطع... متوجهی داری کدوم دیالوگو می خونی؟... چند سطر پریدی

ناهید: [متوجه می شود] ببخشید حواسم نبود. ببخشید کجا بودیم

بهناز: می دانم که تو وصی او می شوی و من بخاطر همین حکم به اینجا آمده ام

ناهید: دیدم دیدم... می دانم که تو وصی او می شوی و من بخاطر همین حکم به اینجا آمده ام

هابیل: خداوند بزرگ بر پدرمان آدم حکم کرد تا برای خودش از میان دو فرزندش وصی انتخاب کند. به او فرمود که هرکدام

هدایایی تهیه کرده پیش خداوند بزرگ ببرند تا وصی پدر مشخص شود. تو و من هدایایمان را تهیه کردیم و نثار خداوند بزرگ

کردیم و خداوند بزرگ حکم کرد که هدایای من پذیرفته شود و من وصی تو باشم

قابیل: من از تو زودتر به دنیا آمده ام. من از تو بزرگترم. وصی آدم شدن حق من است. پدر اینجا حق را ضایع کرده است. حتی از

میان خواهرانمان زیباترین را برای تو همسر گزید.

هابیل: پدر به جز حکم خدا کاری نمی کند

قابیل: حکمی در میان نیست. هر آنچه هست، تصمیم پدر است. من با پدر حرف زده ام. او مُعَر نمی آید و ورد زبانش فقط هابیل شده است. تنها چاره اینست که من در این صحرا تو را بکشم.

هابیل: بکشی؟؟؟؟ نه... تو نمی توانی بغیر حکم خداوند بزرگ کاری بکنی. اگر اینگونه باشی از شیاطین خواهی شد

قابیل: زودتر آماده شو. بلوذا تنهایی نمی تواند به منزل برسد. باید همراه داشته باشد باید زودتر تو را بکشم تا به بلوذا برسم

هابیل: نه تو نباید این کار را بکنی. شیطان در تو آتش حسد را روشن کرده است

قابیل: من تو را خواهم کشت [و قابیل و هابیل با هم گلاویز می شوند. قابیل، هابیل را به زمین زده گلویش را می فشارد. از زمین سنگی را برداشته چندبار به سر هابیل می کوبد. هابیل می میرد...]

بهناز: در این قسمت صدای جیغ بلوذا و هلهله ی اقلیما به گوش می رسد. قابیل حاج و واج بلند شده به هابیل نظاره گر می ماند....

راوی ۱_ بهناز: و اینگونه بود که قابیل اولین خون را به ناحق ریخت و اولین قاتل نبرد سیاهی و سفیدی شد

راوی ۲_ المیرا: و اینگونه بود که هابیل اولین مقتول به ناحق بشریت و اولین کشته نبرد سیاهی و سفیدی شد

راویان: و از آن روز تا به امروز قابیلیان سیاه و شیطان صفت بر هابیلیان سفید و فرشته خو تاختند و در جهان بنای چندین طبقه شیاطین را ساختند.

راوی ۱: و خداوند تبارک و تعالی می فرماید:

راوی ۲: " سخت گمراه کنم و به آرزوهای باطل و دور و دراز درافکنم "

راوی ۱: " و به آن ها دستور دهم تا گوش حیوانات ببرند "

راوی ۲: " و امر کنم تا خلقت خدا تغییر دهد "

راویان: " و هر کس شیطان را دوست دارد نه خدای را، سخت زیان کرده زبانی که آشکار است "

راوی ۱: " پاک و منزّه است خداوند بزرگ و ما ستایشش می‌کنیم "

راوی ۲: " پاک و منزّه است خداوند بزرگ و ما ستایشش می‌کنیم "

بهناز: خسته نباشید. رویداد سوم تموم شد. میریم رویداد چهارم پنج دقیقه آنتراک [هرکسی گوشه ای می‌رود. بهناز به طرف ناهید می‌رود] امروز حالت خوش نیست. چند جا تپق زدی، چند سطر پریدی، دیالوگ رو از رو کاغذ نتونستی بخونی. چیزی شده؟

ناهید: نه... چیزیم نیست

بهناز: بازم از المیرا ناراحتی؟

ناهید: نه. اون دختر خوبیه. می‌دونم تو مدرسه زیاد اذیتش کردم. حق با اونه

بهناز: خب پس چی آخه؟

ناهید: [نگاهی به المیرا می‌کند] چیزی نیست. یه کمی خسته ام شب دیر خوابیدم. همین

بهناز: [متوجه نگاه ناهید به المیرا می‌شود و ناهید را به گوشه ای می‌کشاند] چیزی شده که نمی‌خواهی المیرا بفهمه؟

ناهید: نه. چیز خاصی نیست. فقط نمی‌خوام آتو دست المیرا بدم. اون هنوز ازم دلخوره. منو نبخشیده

بهناز: پس در گوشی بهم بگو

ناهید: می‌دونی بهناز همه منو بد می‌بینند، همه ازم دوری می‌کنند، همه نگاه‌هاشون به من طوریه که انگار شرورترین دختر روی زمینم. این منو خیلی اذیت میکنه

بهناز: همین؟ تو چیکار به نگاه‌های دیگرون داری؟ اونا فقط ظاهر تورو می‌بینند. اگه یه کمی دست به ظاهر ت ببری و عوضش

کنی همه چی حل میشه

ناهید: دیگه دیر شده نمیشه. دیگه کار از کار گذشته

بهناز: چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟ [المیرا دزدکی به آنها نزدیک می شود و گوش می ایستد]

ناهید: آره... بهناز جون من بهت اطمینان می کنم حرف دلمو بهت میگم. میخوام بهم قول بدی که به کسی چیزی نگی و کمک کنی

بهناز: قول میدم

ناهید: من امروز نمی خواستم مدرسه بیام. دیروز که رفتم خونه و خواستم کتابمو از کیفم دربیارم یه چیزی از کیفم پیدا کردم

بهناز: چه چیزی؟

ناهید: یه چیزی که اگه همه بدونن از من پیدا شده دیگه نباید بیام مدرسه. بدبختم شدم

بهناز: اون چیز چیه ناهید؟

ناهید: یواشتر. ممکنه اون بشنوه... [المیرا کمی دور می شود]

بهناز: باشه. بگو، دق مرگ شدم. اون چیه؟

ناهید: [انگشتی عقیقی را از کیفش در می آورد] این

بهناز: [می گیرد] انگشتی

ناهید: آره

بهناز: خب یه انگشتی عقیق و زیبا

ناهید: چیزی یادت نمیاد؟

بهناز: نه. مگه این چیه؟ [المیرا باز هم نزدیک می شود]

ناهید: این انگشتی عقیق امام جماعتونه که همیشه تو انگشتاشه. خیلی هم براش عزیزه. خیلی دوستش داره

بهناز: آره. یادم اومد. موقع وضو درش میاره و میذاره رو روشوری...

ناهید: حتماً امام جماعت به خانم مدیر گفته که انگشترش نیست. اونوقت اگه از کیفم پیدا بشه چی؟ این انگشتر امام جماعتمونه. همه می پرسند تو کیفیت چه میکنه. یعنی....

بهناز: یعنی اینکه تو دزدیدی... [المیرا با شنیدن کلمه دزدی دور می شود]

ناهید: نه به والله ... به... به حضرت ابوالفضل من بمیرم اینکارو نمیکنم... ولی هیشکی باورش نمیشه... حالا من چیکار کنم؟ مدرسه تیزهوشان، این همه اسم و رسم، این همه هزینه، این همه تلاش، و ایا بدبخت شدم

بهناز: من که چیزی نشنیدم. مطمئنم کسی چیزی نمیدونه... صبور باش، صبور باش

ناهید: نمی تونم بهناز. نمی تونم. تا صبح نخوابیدم. امروز فقط به امید تو اومدم اینجا. کمک کن... کمک کن [می گرید]

بهناز: آرام باش. آرام باش. من کمکت می کنم. به خودت مسلط باش خب... حالا اشکاتو پاک کن. اصلاً برو صورتتو بشور و بیا. به محض اینکه امام جماعت بیاد من میرم باهش صحبت می کنم. برو زود بیا... [ناهید می رود] خب... [به طرف المیرا می رود] خب استراحت کردی. آماده ای برای رویداد چهارم؟

المیرا: آماده ام، آماده ام... [ناهید می آید، او سرحال دیده می شود]

بهناز: خب شروع می کنیم. رویداد چهارم. مرد عباپوش از رکوع قیام می کند

راویان: الله اکبر

بهناز: مرد عباپوش به سجده می رود. اینجا همه به سجده می افتند. سفیدی و هر کسی در صحنه است جز شیطان (سیاهی)

راویان: " به یاد آر آنگاه که پروردگار فرشتگان را فرمود من در زمین خلیفه خواهم گماشت " و " به یاد آر وقتی را که فرشتگان را امر به سجده آدم کرد "

شیطان: (می گرد) " آیا من سر طاعت به آدمی که از خاک آفریدی فرود آورم؟ "

راویان: " ای ابلیس تو را چه مانع شد که به موجودی که من به دو دست خود آفریدم سجده نکنی؟ آیا تکبر و نخوت کردی یا از بلند رتبه گان بودی؟ "

شیطان: " من از او بهترم که مرا از آتش و او را از گل خلقت کرده ای "

راویان: " یاد کن هنگامی را که خدا به فرشتگان گفت که " من بشر را از گل می آفرینم " " پس آنگاه که او را به خلقت بیاراستیم و از روح خود بر او بدمیدیم " " بر او سجده درافتید "

شیطان: نه...

راویان: " اینک از این جایگاه بیرون رو که تو سخت رانده شدی " " بر تو لعنت من تا روز قیامت حتمی و محقق است "

شیطان: " [لرزان] ... " پس مهلت ده که تا روز قیامت زنده بمانم "

راویان: " از مهلت یافتگانت قرار دادیم تا روز معین و وقت معلوم "

شیطان: " به عزت و جلال تو قسم که خلق را تمام گمراه خواهم کرد " " مگر خاصان از بندگانت که دل از غیر بریدند و برای تو خالص شدند "

راویان: " بحق سوگند کلام من حق و حقیقت است که جهنم را از تو و پیروانت پر خواهم کرد " " پاک و منزّه است خدای بلند مرتبه، من او را ستایش می کنم " [شیطان عذاب کشیده با فریاد بیرون می دود]

راویان: " الله اکبر "

بهناز: اینجا شیطان عذاب کشیده با فریاد بیرون می رود. راویان همگی می گن: الله اکبر [صدای اذان مدرسه به گوش می رسد]
تمرین تعطیل [المیرا تند تند خودش را جمع و جور می کند] چه خیرته المیرا داری کجا میری؟

المیرا: نماز

بهناز و ناهید: نماز؟!

المیرا: مگه اذان نمیده مگه وقت نماز نیست خب دارم می رم نماز بخونم

ناھید: [می ترسد] داری می ری نماز بخونی تو که اصلاً تو مدرسه نماز نمی خوندی حالا چی شده که می خوایی بری نماز بخونی اونم با این عجله

المیرا: به تو چه ها؟ مگه فضولی شیطان

ناھید: شیطان؟! باز شروع کردی

المیرا: نه من هر چه می خوام تموم کنم تو نمی داری یعنی نمی تونی از صورت شیطان بیرون بیایی هر چه قدر هم نماز بخونی فایده نداره

بهناز: باز چت شده مگه قرار نبود تمومش کنی ها؟

المیرا: از وقتی ناھید اومده تو گروهمون همش ازش جانبداری می کنی انگار نه انگار که اینجا المیرایی هست زوم کردی به ناھید

بهناز: چه زومی؟ چه جانبداری؟ ناھید دیرتر اومده گروه از تو عقبه یه کمی باھاش کار می کنم که زودتر به تو برسه و نمایشمون شکل بگیره این حرفا چیه داری می زنی؟

المیرا: من وقت اضافی برای اینجور کارا ندارم بهت گفته باشم اگه اینجوری پیش بره من نیستم

بهناز: الله اکبر... من کارگردانم باید کارامو راست و ریست کنم باید با برنامه پیش برم همتون پیش من عزیزید همتون دوست خوب منید ازت خواهش می کنم این کارا رو نکن

المیرا: چرا از من خواهش می کنی چرا خودتو پیش من خُرد می کنی برو بچسب به ناھید جونت تا تو هم مثل اون تو مدرسه منفور بشی

ناھید: هی حرف دهننتو بفهم تو هر کی هستی برای خودت ولی من نمی دارم بیشتر از این پررویی کنی اگه یه بار دیگه درباره من حرف بزنی می زنم تو دهننت

المیرا: باشه باشه... شما دست به یکی کردین که منو خط بزنیند نمی خواد من خودم میرم

بهناز: کجا؟

المیرا: من نمی خوام آبروم بره نمیخوام بگن المیرا هم تو اون گروه بوده من میرم پیش امام جماعت

ناهدید: امام جماعت؟

المیرا: آره باهاش کار دارم

ناهدید: چه کاری؟

المیرا: چیه؟ رنگت پرید، ترسیدی، بایدم بترسی اینجا یا جای منه یا جای تو

ناهدید: [رو به بهناز] بهناز این داره چیکار می کنه؟ نکنه ...

بهناز: [دست المیرا را می گیرد] ببین المیرا جون یه کمی آروم باش بیا این گوشه بهت توضیح می دم که این نمایش باید یه طرفش سفیدی باشه یه طرف دیگه اش سیاهی... هر کی هم جای خودشو داره، سیاهی هر کی هست جای خودش، سفیدی هر کی هست جای خودش، قابل احترام و ارزشمندند ... با هم می شینیم دوباره حرف می زنیم به یه نتیجه خوبی می رسیم

المیرا: بهناز جون من تعجب می کنم یا خودتو زدی به نفهمی یا اینکه نمی فهمی، ناهید آبروی گروهمون رو میبره اینو از اول بهت گفتم تو گوش ندادی وجود ناهید تو این گروه مایه ننگه

بهناز: المیرا جون گوش کن هنوز که اتفاقی نیفتاده هر اتفاقی هم هست داخل گروهه اگه ما بیرون درجش نکنیم کسی از این اختلاف و اتفاق چیزی نخواهد دونست، کسی هم چیزی ندونه هیچ اتفاقی نمی افته

المیرا: [می خندد] از طرف من خیالت راحت باشه ولی چند دقیقه بعد اگه از بلندگو ناهید رو صدا زدند و تو کیفش انگشتی عقیق امام جماعت رو ببینند اونوقت می خوای چیکار کنی؟

ناهدید و بهناز: انگشتی عقیق؟! [به همدیگر نگاه می کنند]

ناهدید: تو از کجا فهمیدی؟

المیرا: من گوش تیزی دارم ناهید جون شیطان از پیچ پیچ هاتون شنیدم خر که نیستم، الانم میرم پیش امام جماعت تا کار رو

یکسره کنم دبیرستان تیز هوشان نباید شیطان دزدی مثل تو رو داشته باشه [می رود]

ناهید: نه ...

بهناز: نه ... [ناهید می گرید]

[نور قطع میشود]

صحنه سوم

[نور می آید. چند روز بعد گروه در حال تمرین]

بهناز: رویداد پنجم...

تو رویداد قبلی دیدیم که شیطان به آدم سجده نکرد و از بهشت رانده شد در رویداد پنجم مرد عباپوش تکبیر گویان به قیام می

ایستد ... الحمد الله الرب العالمین

راوی ۱: " خدای مهربان " انسان را خلق کرد " " و بر او تعلیم نطق و بیان فرمود "

راوی ۲: " خورشید و ماه به حکم نافذ و جاذبه ی شوق او به حساب معین بگردش است "

راوی ۱: " و گیاه و درختان هم به سجده او سر به خاک اطاعت نهادند "

راوی ۲: " آسمان را او کافی رفیع گردانید و میزان را در عالم وضع فرمود "

راوی ۱: " کدامین نعمت های خدایتان را انکار می کنید؟ "

راوی ۲: هیچکدام ... آفتاب فروزان و آتش های گرم

راوی ۱: آب زلال هستی و خاک زندگی

راوی ۲: باد و باران و دریا و صحرا

راوی ۱: درخت، گل، جنگل، سرسبزی و طراوت

راوی ۲: انسان، زندگی، انتخاب، عشق و کمی لرزش پا

راوی ۱: ما نفس می کشیم، زنده ایم و زندگی می کنیم

راوی ۲: دیده باز کرده مهربانی های شبانه ی مادر می بینیم

راوی ۱: رشد میکنیم و تربیت پدر می پذیریم

راوی ۲: جوان می شویم، انقلاب می کنیم، سراپا شوق می شویم و سراپا عشق

راوی ۱: همراه می گزینیم و زندگی دیگری می آغازیم

راوی ۲: و این زندگی را نه برای هم بلکه با هم برای تقرب و تقوا و تکامل بر می گزینیم

راوی ۱: و به حکم خداوند بزرگ صاحب فرزند می شویم و جهان را برای انقلابی بزرگ محیا می کنیم

راویان: " ستایش خاص خدایست " " که پروردگار جهانیان است " " بخشنده و مهربان است " " صاحب روز جزا و قیامت است

" " خدایا تنها تو را می پرستیم " " و تنها از تو یاری می جوئیم " " ما را به راه راست هدایت فرما " " راه کسانی که به ایشان

نعمت داده ای " " نه راه کسانی که بر آنان غضب کرده ای و نه گمراهان "

رویداد ششم

بهناز: مرد عبا پوش به رکوع می رود، سیاهی و سفیدی رو به روی هم می نشینند فقط به همدیگر نگاه می کنند:

راوی ۱: راه های هدایت را راهزنانِ شیطان مَرَامِ قُرُق کرده اند

راوی ۲: شمع های روشنی را یکی یکی پس از دیگری با هزاران ترفند برای هدایت خاموش کرده اند

راوی ۱: شیاطین انسان نما

راوی ۲: انسان های شیطان صفت

راوی ۱: حق و حقوق مسلمانان شیعه را به تاراج می برند

راوی ۲: به حرمت قرآن بی احترامی و توهین می کنند

راوی ۱: قرآن را برای نفع منافع شخصیشان تحریف می کنند

راوی ۲: و خدا را اگر رضایتشان را جلب نکند نمی پرستند

راوی ۱: شیعیان در صف نماز به رگبار گلوله بسته می شوند

راوی ۲: سرهایشان توسط گروه شیطان صفت داعش بریده می شود

راوی ۱: کودکان و زنان بی دفاع را در مقابل چشم مردانشان تکه تکه می کنند

راوی ۲: زائران خانه ی خدا را زیر پاهای استبدادشان له می کنند

راوی ۱: مسجدها را ویران می کنند

راوی ۲: و برای نابودی مسلمانان و شیعیان خدا عهد و پیمان می بندند

راوی ۱: حزب شیطان تشکیل داده و بر توسعه شان دست به هر کار ناشایستی می زنند

راوی ۲: زنان مسلمان را به بی حجابی ترویج کرده و بر حجابشان متهم می کنند

راوی ۱: جشن کشتار جمعی به پای می دارند

راوی ۲: و انسانیت را قبیله به قبیله به نیستی می کشانند

راوی ۱: و خداوندگاری را به زیر سؤال می برند

راویان: لعنت خدا بر آنان و کسانی که از راه راست گمراه شده و بر گروه شیطان پیوسته اند. الله اکبر

بهناز: سیاهی بلند می شود سر سفیدی را در دستش گرفته می خواهد ببرد

[در این لحظه المیرا جیغ می زند می ترسد و به گوشه ای می خزد. ناهید وا می ماند، بهناز به طرفش می رود، المیرا شروع به گریه می کند]

بهناز: المیرا، المیرا چیزی شده چرا گریه می کنی؟ [المیرا نمی تواند جلوی گریه کردنش را بگیرد.] ناهید یه کمی آب بیار [ناهید بیرون می رود، بهناز شانه های المیرا را می مالد] آروم باش عزیزم آروم باش [ناهید با یک لیوان آب می آید و آب را به المیرا می خوراند. المیرا آب را می خورد. آرام می شود نگاهش در نگاه ناهید گره می خورد او را در آغوش کشیده می گیرد.]

المیرا: منو ببخش ناهید منو ببخش. من بهت بد کردم بهت حسادت کردم من... [ناهید و بهناز هر دو هاج و واج مانده اند] این مدت چرا باهام حرف نمی زنی؟ چرا بهم فحش نمی گی؟ چرا وقتی تو نمایش شیطان شدی منو نزدی؟ چرا این همه تو خوبی ناهید چرا... هیچ وقت اون روز رو یادم نمیره... رفتم پیش امام جماعت، روی سجاده اش آروم نشسته بود دو زانو کنارش نشستم سلام گفتم روشو برگردوند به طرف من و سلام گفت. نتونستم چیزی بگم داشت چیزی زمزمه می کرد بهم گفت من شمارو تا به حال ندیده ام دانش آموز این مدرسه ای؟.. گفتم بله من المیرا ستاری ام می خواستم چیزی ازتون بپرسم. کمی به طرفم مایل شد و گفت بپرس. گفتم من می دونم کی انگشتر عقیق تون رو دزدیده. با تعجب به من نگاه کرد و گفت انگشتر عقیق؟! گفتم بله انگشتری عقیق اونیکه همیشه به دستونه. دستشو جلو آورد و گفت منظور تون این انگشتریه؟ به دستاش نگاه کردم، خدای من انگشتری عقیق تو دستاش بود. آب سردی به سرم ریختند. گفتم ولی ولی این انگشتری نباید تو دستتون باشه. گفت داری از چی حرف می زنی؟ حالت خوبه؟ گفتم نه یعنی آره ... بلند شدم و اومدم بیرون از نماز خونه . خدای من... خدای من... انگشتری عقیق تو دستش بود ... عجب اشتباهی کردم، عجب کاری کردم، ناهید جون منو ببخش، منو ببخش

ناهید: آروم باش، آروم باش من همون روز توی نماز بخشیدمت همون روز که بهناز دست منو گرفت و برد نماز همون روز که انگشتری عقیق رو تو دست امام جماعت دیدم همون روز بخشیدمت

المیرا: نه... تو باید منو حلال کنی

بهناز: المیرا جون همه چی تموم شده، فرداش مگه یادت نیست بعد نماز دیگه ندیدمت به کلاس که رفتم گفتند حالش خراب بوده زنگ زدند باباش اومد و بردش.... به خودم گفتم المیرا اگه فردا نیاد ما میریم خونه اش که خودت با پای خودت اومدی.... دیگه با کسی حرف نزدی جز اینکه یه بار به ناهید گفتم ببخش

المیرا: آخه من با چه رویی می تونستم با ناهید حرف بزنم، آخه تنها این نبود که.... چند روز قبلش وقتی دیدم ناهید انگشتی امام جماعت رو گرفت و با چشم های برق زده نگاش کرد فکر شیطانی به ذهنم اومد سر فرصت وقتی امام جماعت مشغول وضو گرفتن بود انگشتی رو از روشوری دزدیدم و دزدکی انداختم کیف ناهید. من آدم بدی هستم نه شما چطوری منو انتخاب کردید تا نقش سفیدی رو برم من لیاقتشو ندارم

بهناز: این حرفو نزن... اون روز که من رفتم با امام جماعت حرف بزنم تو رو دیدم که کنارش نشسته ای دیگه نیومدم پیشتون منتظر موندم نماز تموم بشه بعد

ناهید: اون روز منم به نماز نرفتم رفتم سر کلاس نشستیم تو رو دیدم که حاج و واج از سالن رد شدی و رفتی کلاست زود بلند شدم پیام و حقت رو کف دستت بذارم تو رو که دیدم پشیمون شدم تو خودت نبودى رنگت پریده بود همش با خودت حرف می زدی دلم لرزید، ترسیدم زود رفتم خانم مدیر رو با خبر کردم اونا اومدن پیشت به بابات زنگ زدند و بابات اومد و تو رو برد همش بهت نگاه می کردم تو اصلاً به من نگاه نمی کردی سرتو پایین انداخته بودی

بهناز: بعد نماز رفتم پیش امام جماعت اون تو رو از من پرسید با هم رفتیم سر کلاست تو رو ندیدیم رفتم دفتر مدیر که متوجه شدیم بابات تو رو برده خیالمون راحت شد. امام جماعت گفت : " من دیدم که المیرا انگشتی ام رو برداشت اول فکر کردم می خواد نگاهش کنه بعد که دزدکی رفت منم کمی دنبالش رفتم دیدم داخل کلاس شد رفت سر وقت یه میزی به اطراف نگاه کرد و انگشتی رو انداخت تو کیف و رفت... من اون روز بی انگشتی نماز خوندم نماز که تموم شد رفتم سر وقت کلاس و اون میز چون المیرا رو تا به حال توی نماز ندیده بودم می خواستم بشناسمش که ناهید رو دیدم نشسته بود سر صندلی... هیچی دیگه متوجه شدم کاسه ای زیر نیم کاسه است ... انگشتی دیگه ای داشتیم به انگشتم زدم و منتظر موندم المیرا بیاد سر وقت من...

المیرا: وای که چقدر من کور بودم وای که چقدر من بی عقل بودم... [صدای اذان مدرسه به گوش می رسد]

بهناز: به به ... چه به موقع بچه ها تمرین تعطیل نمیشه

المیرا و ناهید: نمی شه؟...

بهناز: نه میریم رویداد هفتم

المیرا: آخه نماز

ناهید: همه می آن اینجا

بهناز: رویداد هفتم همون سجده دوم رکعت دوم نمازه که مرد عباپوش در سجده می ماند و دعای توسل را می خواند ما هم میریم نماز تو آخرین سجده با هم این دعا را می خوانیم من با امام جماعت هماهنگ شدم امروز دعای توسل می خونیم.....

تمام

میرعظیم رفیق نیا اردبیل

@MIIRAZIIM

۱۳۹۵ / ۸ / ۲